

چگونه آدم های خوب، بد می شوند

زیگمونت باومن

درآمد: اگر به شما می گفتند که «همسایه‌ی» شما می تواند به اندازه‌ی **آیسمان** موجودی درنده‌خو باشد چه می کردید؟ حالا اگر بگویند شاید شما هم دست کمی از این «همسایه» ندارید چه؟ آیا ما یا این «همسایه» مان هم اگر به جای آیسمان بودیم دستور فرستادن یهودیان به کوره‌های آدم‌سوزی را صادر می کردیم؟^۱

عنوانی که برای این نامه برگزیده‌ام، عنوان فرعی کتاب فیلیپ زیملباردو، **تأثیر شیطانی**^۲، است. پژوهشی هولناک و اعصاب خردکن درباره‌ی گروهی از مردان و زنان خوب، معمولی و دوست داشتنی آمریکایی که پس از انتقال به کشور دوردست عراق، وقتی که مسئول نگهداری از زندانیان متهم به سوءنیت و مظنون به تعلق به گروه پست تری از نوع بشر شدند، به هیولا تبدیل شدند.

اگر فقط و فقط هیولاها مرتکب اعمال فجیع می شدند دنیا جای امن، راحت، دنج و دوستانه‌ای بود. از هیولاها تقریباً در امانیم بنابراین می توانیم مطمئن باشیم که از کارهای شرورانه‌ی آنها مصونیم. روان‌شناسان، جامعه‌سازان را شناسایی می کنند و جامعه‌شناسان به ما می گویند که آنها را کجا می توان یافت. قضات آنها را به حبس و زندان محکوم می کنند و پلیس یا روان‌پزشک‌ها آنها را در زندان نگه می دارند.

متأسفانه آمریکایی‌های خوب، معمولی و دوست داشتنی هیولا نبودند. اگر زندانیان ابوغریب را زیر دست آنها نمی گذاشتند، هرگز فکرش را هم نمی کردیم که چه کارهایی از آنها برمی آید. به ذهن هیچ یک از ما خطور نمی کرد که ممکن است وقتی دختر گشاده روی پشت پیشخوان را به مأموریتی در خارج از کشور بفرستند در طراحی ترندهای عجیب و رذیلانه برای شکنجه و انسانیت‌زدایی از زندانیانش گوی سبقت را از دیگران برآید. همسایگان او و هم‌دستانش حتی هنوز هم باور نمی کنند که این زنان و مردانی که از کودکی می شناخته‌اند همان هیولاهایی اند که در تصاویر شکنجه‌گاه‌های ابوغریب دیده می شوند. اما اینها همان‌هایند.

فیلیپ زیملباردو در پایان مطالعه‌ی روان‌شناختی طولانی و جامع خود درباره‌ی چیپ فردریک، که گمان می رود رهبر و سرده‌ی این گروه شکنجه‌گر بوده، می گوید:

^۱ این مقاله برگردان اثر زیر است:

Zygmunt Bauman (۲۰۱۰) 'Escape from crisis' in *Letters from the Liquid Modern World*, Polity, pp. ۱۷۲-۱۷۷.

زیگمونت باومن، استاد بازنشسته‌ی دانشگاه لیدز در بریتانیا و نظریه‌پرداز «مدرنیته‌ی سیال» است. از میان آثار او، *عشق سیال* و *اشارات‌های پست مدرنیته* به فارسی ترجمه شده است.

^۲ Philip Zimbardo, *The Lucifer Effect* (Rider, ۲۰۰۷).

در سابقه‌ی او هیچ چیزی وجود ندارد که بر اساس آن بتوان پیش‌بینی کرد که چیپ فردریک به توهین و آزار و اذیت دیگران خواهد پرداخت. برعکس، سابقه‌ی او حاکی از آن است که اگر مجبور به کار و زندگی در چنان وضعیتی نابهنجاری نشده بود، می‌توانستند در آگهی‌های استخدام نیروهای نظامی آمریکا او را به عنوان سرباز نمونه معرفی کنند.^۳

در واقع، چیپ فردریک از هر آزمون فرضی روان‌شناختی یا هر نوع بررسی سوابق رفتاری که معمولاً برای گزینش داوطلبان پرمسئولیت‌ترین و از نظر اخلاقی حساس‌ترین شغل‌ها، برای مثال پاسداران رسمی نظم و قانون، به کار می‌رود، سربلند بیرون می‌آید... .

در مورد چیپ فردریک و نزدیک‌ترین و بدنام‌ترین همکارش، لیندی اینگلد، ممکن است باز هم (به رغم شواهد و مدارک مستند) اصرار کنید که از دستور مافوق اطاعت کرده‌اند و مجبور به ارتکاب فجایعی شده‌اند که از آن نفرت داشته‌اند - به عبارت دیگر، گوسفندهایی مطیع بوده‌اند و نه گرگ‌هایی درنده. در این صورت، به نظر شما تنها اتهام آنها این است که ترسو بوده‌اند یا به مافوق خود بیش از حد احترام می‌گذاشته‌اند؛ حداکثر، خواهید گفت که اتهام آنها این است که اصول اخلاقی‌ای را که در زندگی «عادی» راهنمایشان بوده، به آسانی زیر پا گذاشته‌اند. اما درباره‌ی صاحب منصبان دیوان‌سالار چه می‌توان گفت؟ همان‌هایی که دستور می‌دادند، زیردستان را به اطاعت وامی‌داشتند و نافرمانی را مجازات می‌کردند؟ آنها حتماً هیولا بوده‌اند؟

دامنه‌ی تحقیق درباره‌ی فاجعه‌ی ابوغریب هرگز به فرماندهان عالی‌رتبه‌ی نیروی نظامی آمریکا نرسید؛ به دادگاه کشاندن این صاحب منصبان عالی‌رتبه و محاکمه‌ی آنها به اتهام ارتکاب جنایت‌های جنگی تنها در صورتی ممکن بود که در جنگی که به راه انداخته بودند، شکست می‌خوردند. اما آدولف آیشمان، که ابزار و رویه‌های «راه حل نهایی» «معضل یهود» را زیر نظر داشت و به عاملان آنها فرمان می‌داد، در جنگ شکست خورد، توسط فاتحان اسیر و در دادگاه‌هایشان محاکمه شد. بنا بر این، شاخص‌ترین روان‌شناسان و روان‌پزشکان فرصت یافتند تا «فرضیه‌ی هیولا» را با دقت کامل بیازمایند. نتیجه‌ی نهایی این جامع‌ترین و معتبرترین پژوهش، کاملاً روشن بود. به قول هانا آرت:

نیم دوجین روان‌پزشک بر «عادی» بودن او صحه گذاشتند. می‌گویند که یکی از آنها گفته: «پس از معاینه‌ی وی می‌توانم بگویم که، از هر نظر، از من عادی‌تر است.» دیگری گفته که کل وضعیت روان‌شناختی او، رویکردش به همسر و فرزندان، پدر و مادر، برادران، خواهران و دوستان «نه تنها عادی بلکه کاملاً مطلوب بود». مشکل دقیقاً این بود که عده‌ی زیادی شبیه آیشمان بودند و هیچ‌یک از آنها منحرف یا سادیست نبود بلکه همگی

^۳ همان منبع، ص ۳۴۴.

به شدت و به طور هولناکی عادی بوده و هستند. از منظر نهادهای حقوقی و موازین اخلاقی داوری ما، این عادی بودن از کل آن فجایع، بسیار هولناک‌تر بود.^۴

واقعاً می‌بایست هولناک‌تر بوده باشد: اگر افراد عادی (وسوسه می‌شوم که بگویم: «آدم‌هایی مثل من و شما.»)، و نه هیولاها، مرتکب فجایع می‌شوند و می‌توانند به طرزی منحرف و سادیستی عمل کنند، در این صورت همه‌ی غربال‌هایی که برای جدا کردن حاملان صفات غیر انسانی از بقیه‌ی نوع بشر ابداع کرده‌ایم، معیوب یا کاملاً خراب، و قطعاً بی‌فایده‌اند. بنا بر این، به اختصار می‌توان گفت، ما بی‌پناهییم (وسوسه می‌شوم که بگویم: «در برابر قابلیت‌های هولناک خود بی‌دفاعیم.»). اجداد ما، که همه‌ی مهارت‌ها و توانایی‌های خود را برای «تمدن ساختن» رفتارهای بشر و الگوهای همزیستی بشری به کار بردند، و ماهایی که طرز فکر و عمل آنها را پی‌گرفته‌ایم، به تعبیری سوراخ‌دعا را گم کرده‌ایم... .

هرکسی ممکن است مرتکب اعمال سادیستی و سبّانه شود. اگر آیشمان «عادی» بود در این صورت هیچ کس به طور پیشینی از سؤزن مبراً نیست - هیچ یک از دوستان و آشنایان کاملاً عادی ما و نه خودمان. چیپ فردریک‌ها و آدولف آیشمان‌ها جلو چشم همه در خیابان‌ها راه می‌روند، کنار صندوق‌ها در فروشگاه‌ها صف می‌بندند، به سینماها و استادیوم‌های فوتبال می‌روند و سوار قطارها و اتوبوس‌های شهری می‌شوند. حتی ممکن است همسایه‌ی بغلی یا همسفره‌ی ما باشند. همه‌ی آنها، در شرایط مساعد، ممکن است مثل چیپ فردریک و آدولف آیشمان رفتار کنند. اما خودم چه؟! چون تعداد بسیار زیادی از مردم می‌توانند بالقوه مرتکب کارهای غیر انسانی شوند، به آسانی ممکن است که، بر حسب تصادف، یکی از قربانیان آنها شوم. آنها می‌توانند چنین کنند. اما ممکن است که من هم به همان آسانی ثابت کنم که یکی از «آنها» هستم: «شخص عادی» دیگری که می‌تواند دیگران را قربانی کند... .

جان إم. استاینر اصطلاح «خفته» را برای توصیف گرایش شخصی به ارتکاب خشونت وضع کرد، گرایشی که می‌پندارند به طور نامرئی در فرد وجود دارد - گرایشی که در شرایط مساعد مشخصی نمایان می‌شود:^۵ ظاهراً وقتی که عواملی که پیشتر آن گرایش را سرکوب و پنهان می‌کردند، ناگهان تضعیف شوند یا از بین بروند. اِروین استب گام دیگری برداشت و با حذف ارجاعات موجود به «خاص بودن» در فرضیه‌ی استاینر این فرض را مطرح کرد که صفات بد «خفته» در اکثر یا شاید همه‌ی انسان‌ها وجود دارد: «ارتکاب شر توسط افراد عادی، قاعده است نه استثناء».^۶ آیا او درست می‌گوید؟ نمی‌دانیم و هرگز، حداقل به طور قطعی، نخواهیم دانست زیرا هیچ راهی برای اثبات یا ابطال تجربی این حدس وجود ندارد.

^۴ Hannah Arendt, *Eichmann in Jerusalem* (Penguin, ۱۹۹۴), pp. ۲۵-۶, ۲۷۶.

^۵ نگاه کنید به:

John M. Steiner, 'The SS yesterday and today: a sociopsychological view', in Joel E. Dimsdale (ed.) *Survivors, Victims, Perpetrators* (Hemisphere, ۱۹۸۲).

^۶ Ervin Staub, *The Roots of Evil* (Cambridge University Press, ۱۹۸۹), p. ۱۲۶.

چه چیزی را به طور قطعی می‌دانیم؟ همان چیزی که زیمنباردو در نخستین آزمایش‌هایش در دانشگاه استنفورد به آن پی برد؛ او عده‌ای را به طور تصادفی برای ایفای نقش «زندانبان» و عده‌ی دیگری را (باز هم به طور تصادفی) برای ایفای نقش زندانی برگزید و دریافت که به آسانی «می‌توان افرادی را که "سادیسست" نیستند، به رفتار سادیسستی واداشت».^۷ یا همان چیزی که استنلی میلگرام در آزمایش‌هایش در هاروارد فهمید؛ او عده‌ای را به طور تصادفی برگزید و از آنها خواست که آنچه را که گمان می‌کردند شوک‌های الکتریکی دردناکی با شدتی فزاینده است به عده‌ی دیگری وارد کنند: اینکه «اطاعت از صاحبان قدرت»، حتی اگر به زیردستان دستور دهند اعمالی را مرتکب شوند که به نظرشان نفرت‌انگیز و انزجارآور است، نوعی «گرایش رفتاری به شدت ریشه‌دار» است، و این امر درباره‌ی هر صاحب قدرتی، فارغ از ماهیت دستورهایش، صادق است.^۸ اگر رسوب‌های تقریباً جهانشمول اجتماعی شدن یعنی صفاتی نظیر وفاداری، احساس وظیفه و انضباط را به آن بیفزایید، «واداشتن افراد به ارتکاب قتل چندان دشوار نیست».

به عبارت دیگر، واداشتن افراد غیر شرور به ارتکاب کارهای شریانه آسان است. کریستوفر آر. براونینگ مسیر پیچیده اما به همان اندازه هولناک اعضای گردان ۱۰۱ پلیس ذخیره‌ی آلمان را بررسی کرد؛ اعضای این گردان را از میان بزرگسالانی برمی‌گزیدند که به درد جنگ در خط مقدم نمی‌خوردند و مسئولیت قتل عام یهودیان در لهستان را به آنها واگذار می‌کردند.^۹ این افراد پیشتر هرگز کارهای خشونت‌آمیز نکرده بودند، چه رسد به این که مرتکب قتل شوند، و کسی گمان نمی‌کرد که قادر به این کار باشند اما (نه همه بلکه اکثریت چشمگیری از آنها) آماده بودند که از فرمان قتل اطاعت کنند: به زنان و مردان، کهنسالان و کودکان غیر مسلحی شلیک می‌کردند که معلوم بود بی‌گناهند زیرا به هیچ جرمی متهم نشده بودند و هیچ یک از آنها در پی آسیب رساندن به این افراد یا هم‌زمانشان نبود. با وجود این، براونینگ (که یافته‌هایش را در کتابی با عنوان *گویای افراد عادی منتشر کرد*) دریافت که حدود ده تا بیست درصد از این پلیس‌ها درخواست می‌کردند که از انجام این دستورها معاف شوند. «هسته‌ای از قاتلین بسیار مشتاق وجود داشت که برای عضویت در جوخه‌های اعدام و "شکار یهودیان" داوطلب می‌شدند؛ گروه بزرگ‌تری از پلیس‌ها در نقش تیرانداز و تصفیه‌کننده‌ی گتوها انجام وظیفه می‌کردند اما در پی یافتن فرصتی برای آدم‌کشی نبودند (و در بعضی از موارد از کشتن یهودیان خودداری می‌کردند...): گروه کوچکی (کمتر از بیست درصد) هم وجود داشت که شامل پلیس‌هایی بود که از دستور قتل سرپیچی می‌کردند.» جالب‌ترین جنبه‌ی این یافته‌ها این بود که توزیع آماری پلیس‌هایی که به قتل علاقه داشتند، پلیس‌هایی که به آدم‌کشی تن نمی‌دادند، و پلیس‌هایی که «به هیچ یک از این دو گروه تعلق نداشتند»، به طرز حیرت‌آوری به توزیع آماری واکنش‌های افراد به دستورهای صاحبان قدرت در آزمایش‌های زیمنباردو و میلگرام شباهت داشت. در همه‌ی این آزمایش‌ها، عده‌ای تنها در پی سوءاستفاده از موقعیت برای میدان دادن به سائقه‌های شریانه‌ی خود بودند؛ عده‌ای - تقریباً به همان تعداد - در هیچ وضعیتی مرتکب

^۷ Craig Haney, Curtis Banks and Philip Zimbardo, 'Interpersonal dynamics in a simulated prison', *International Journal of Criminology and Penology*, ۱ (۱۹۸۳), pp. ۶۹-۹۷.

^۸ Stanley Milgram, *Obedience to Authority: An Experimental View* (repr. Harper, ۲۰۰۹).

^۹ Christopher R. Browning, *Ordinary Men* (Penguin, ۲۰۰۱).

کارهای شریانه نمی‌شدند؛ در حالی که عده‌ی زیادی «حدِ وسط» را اشغال می‌کردند؛ اینها افرادی بی‌تفاوت و بی‌میل بودند که به هیچ یک از دو سوی طیف، التزام خاص یا تعهد شدیدی نداشتند - هیچ موضعی نمی‌گرفتند و در عوض ترجیح می‌دادند که کمترین مقاومت را نشان دهند و بر حسب موقعیت، خویشنداری یا بی‌قیدی پیشه می‌کردند.

به عبارت دیگر، در هر سه مورد (و احتمالاً در موارد بی‌شمار دیگری که این سه تحقیق جالب‌ترین و متقاعدکننده‌ترین نمونه‌های آنها به شمار می‌روند)، توزیع احتمال اطاعت از دستور ارتکاب عمل شریانه از قاعده‌ای پیروی می‌کند که در آمار به منحنی گاوسی شهرت دارد (گاهی آن را زنگوله‌ای، توزیع یا تابع گاوسی می‌خوانند) که نمودار رایج‌ترین توزیع احتمالات، به عبارت دیگر، توزیع «طبیعی» احتمالات است. در ویکی‌پدیا می‌خوانیم که مفهوم **منحنی گاوسی** عبارت است از گرایش نتایج به «تجمع حول میانگین یا میانه». «نمودار تابع تراکم احتمال پیوسته زنگوله‌ای شکل است و بالاترین نقطه‌اش در میانگین قرار دارد.» افزون بر این، «بر اساس قضیه‌ی حد مرکزی، هر تغییری که حاصل جمع تعداد زیادی از عوامل مستقل باشد، به احتمال زیاد توزیع طبیعی دارد».

توزیع احتمالات واکنش‌های رفتاری گوناگون کسانی که برای ارتکاب اعمال شریانه تحت فشار قرار می‌گیرند، از منحنی گاوسی پیروی می‌کند. بنا بر این، می‌توان فرض کرد که در مورد آنها هم نتیجه ناشی از مداخله‌ی متقابل تعداد زیادی از عوامل مستقل بوده است. بعضی از این عوامل عبارتند از دستورهایی که از بالا می‌رسد، احترام‌گریزی یا عمیق برای صاحبان قدرت، یا ترس از آنها، وفاداری شدید ناشی از احساس وظیفه و یا انضباط تلقین شده؛ اما عوامل مستقل ضرورتاً به این موارد محدود نمی‌شوند.

یکی از ویژگی‌های دوران مدرنیته‌ی سیال، تضعیف یا از بین رفتن سلسله مراتب‌های دیوان سالارانه‌ی اقتدار و در عین حال، «تکثیر محل‌هایی است که صدای توصیه‌های مقتدرانه از آنها به گوش می‌رسد»؛ این دو عامل، مسئول تضعیف نسبی و کاهش رسایی این صداها هستند. بنابراین، معقول به نظر می‌رسد که بگوییم در چنین شرایطی، ممکن است عوامل فردی‌تر، خاص‌تر و شخصی‌تر دیگری، مثلاً شخصیت (که در نامه‌ی بعدی به آن می‌پردازیم)، نقش بیش از پیش مهمی را بر عهده گیرند. چنین امری قطعاً به سود انسانیت انسان‌ها است.

برگردان: عرفان ثابتی